

آزادی تا شهریار

مه صبحگاهی همانند تورهای عنکبوت در هم تنیده شده بود. کم کم سوز سرما لرزه بر جانم انداخت. مدام چشمهایم را باز و بسته می کردم تا گرم شوند. دست توی کیف سفید بردم. یک خراش کوچک مارمانندی، روی آن نقش بسته بود که توجه ام را مدام به خودش می کشید و خجالتم می داد. به زحمت گوشی را از لای آن همه دفتر و کتاب پیدا کردم. بعد از چندبار بوق مکرر، تماس میسر شد: " کجایی؟ هنوز نرسیدی؟ من بانک اومدم و اینجا یک ساعت کار دارم میتونی منتظر بمونی؟! " دندانهایم رقص آذری به خود گرفته بودند. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: " اشکال نداره پس لطف کن کاراتو زودی تموم کن بیا."

تا چشم کار می کرد دانه های برف دست به دست هم داده بودند تا ریشه وار ببارند. مرد و زن، کوچک و بزرگ مثل سیر و سرکه می جوشیدند. همان نزدیکی چشمم به دو صندلی برخورد. یکی آن طرف جدول بود و دیگری چسبیده به آن بود. تا خواستم خودم را به یکی از صندلی ها برسانم چند کفش مردانه را دیدم که درخت کاجی که جلوی صندلی کاشته شده بود مانع از دیدن چهره ی آنان می شد. به عقب برگشتم. خودم را به آن دیگر صندلی رساندم. دود سیاه و برآمده ی سیگار از سمت درخت کاج، مه را غلیظ تر کرده بود. دختری که با بغل دستی اش به فارسی صحبت می کرد نگاهی به من انداخت و لبخندی زد. من هم به موهای دررفته از شالش که حالت رنگین کمان به خود گرفته بود نگاه کردم. دلم می خواست به او بگویم جمعشان کند. اما سرما امانم نداد. همان لحظه؛ خیلی از آدمها را دیدم که در فاصله ی چندمتری به یک غذا خوری وارد می شدند. بی معطلی از جایم برخاستم و به آنجا رفتم. فقط جای من خالی بود. همه داشتند سفارش صبحانه می دادند. بعضی ها هم برای آرام شدن برف و گریز از سرما در آنجا مستقر شده بودند. جلوتر رفتم. دختری که لبخند به لب داشت سفارشم را گرفت و برگشتم. تنها یک صندلی از آن همه صندلی ها خالی بود. همه دور صندلی هایشان خانوادگی و انفرادی نشسته بودند و درحالیکه عده ای لقمه به دهان داشتند باهم حرف می زدند و یا نیم نگاهی به ساعتهای مچی اشان داشتند. پریزها از شارژ کن ها پر شده بودند. به تلویزیون گوشه ی غذاخوری که درحال پخش بود نگاهی انداختم.

زنگ در زده شد. دوستان حسین آمده بودند. گویا خودش خواسته بود همراه با آنها برود و رفت. او در میانه ی راه با دسته ای از افراد اعزامی شعار می داد: " الحق ! الحق ! راه حق راه امام است!" دسته ای دیگر در جوابشان می گفتند: " صدام ظالم بداند کارش تمام است."

دختر املت را آورد و مشغول خوردن شدم. فرمانده گردان همه را به خط زد. کسی وارد غذاخوری شد و لباسهایم را تکان داد. برف سرسنگین تر از قبل درحال پیشروی بود. حسین؛ پوتین، بادگیر، کلاه، دستکش،

بطری آب، چراغ قوه، نمک و مقداری از لوازمات دیگرش را داخل کوله پشتی اش جای داد. آنجا؛ شمال پادگان پر از کوههایی بود که بایستی او و دوستانش آنها را فتح می کردند.

گوشی ام را از شارژ برداشتم و بعد از تسویه ی صورتحساب از غذاخوری زدم بیرون. اسنپ ، دم در ورودی ترمینال حاضر شده بود. راننده دستی تکان داد . برف ها درشت تر باریدند. گوشه های انتهایی چادر ملی ام را جمع کرده و سریع سوار ماشین شدم. راننده گفت: "منو فرستادن تا شما را ببرم پیششون. گفتن که خودشون کاردارن نمیتونن بیان." گفتم: "اشکالی نداره! بهتره زودتر حرکت کنین تا راهها بسته نشدن." دستی به آینه ی روبرویش کشید و گفت: "حاج خانم! از دیشب همینطور مدام برف می باره ! تا حالا این همه برف نباریده پایتخت!" گفتم: "اینم نعمته! خدا رو شکر!" سری تکان داد و گفت: "درست میگین حاج خانم!"

می خواستم با چکشی، چیزی بزنم رو سرش و بگویم که من کجایم پیر و سالخورده هست که حاج خانم خطابم می کنید ؟ ! به حج هم که نرفته ام ؛ حاجی می گوید! گناه نیست که شما و امسال شما ؛ به حج رفته ها و نرفته ها را حاج خانم یا حاج آقا صدا می کنین؟! همان لحظه گفت: "حاج خانم ! برام پیام اومده ؛ اتوبان ترافیکه !" باز صبوری کردم و چیزی نگفتم. همانطور که فرمان ماشین را دودستی چسبیده بود ادامه داد: "از اتوبان به بعدش رو خودتون باید پیاده برین!"

حسین کیسه خوابش را پهن کرده بود و خوابیده بود. از وقتی که از بالای کوه آمده بود نای حرف زدن نداشت. همه ی برادران هم، بعد از خواندن دعای کمیل ، کیسه های خوابشان را باز کردند و خوابیدند.

ساعت 12/10 دقیقه می شد که حسین به همراه دوستانش سوار مینی بوس شدند. راننده گفت که به سرپل ذهاب می روند. همه جا سرسبز و خرم شده بود . حتی کو هها و دشتهها. از هر قصبه ای که گذر می کردند یک دژبانی آنها را بازدید می کرد اما وقتی به مینی بوس سربازان رسید دژبانی فقط گفت: "ان شاء الله اسلام پیروز است. بروید به امان خدا!"

در کنار جاده ها ؛ قریه های کوچکی بودند که در آن همه مشغول به کار بودند. تراکتورها شخم می زدند و چوپان ها، گوسفندانشان را به چرا می بردند. انگار که اصلا جنگی در کار نبود. حسین با دیدن آن صحنه ها متعجب شد .

راننده گفت به منطقه ی جنگی نزدیک می شوند و بعد از گذشتن از قریه ای ؛ همه از ماشین پیاده شدند. از داخل پادگانی که در آنجا مستقر بودند کسی به سمت حسین قدم برداشت . ضمن سلام و احوالپرسی معلوم شد که آن دو باهم همشهری هستند و برای همین حسین را در آغوش گرفت و گفت: "دشت مغان کجا و سرپل ذهاب کجا!"

از دور صدای شعار دادن مردم به گوش می رسید. راننده خواست از کنار اتوبان عبور کند اما در یک لحظه ماشینهای کوچک و بزرگ پشت سرهم صف کشیدند. نه راه پس داشتیم. نه راه پیش. فقط بوق ماشین ها بود و صدای مردم. وسط ماشینها گیر افتاده بودیم. دود سیاه بزرگی مانند هیولا جلوی اتوبان و روی پل گذرگاه نمایان بود. راننده از روی نقشه، مسیر حرکت را نشان داد. خواستم از ماشین پیاده شوم و به محل دوره ی آموزشی ام بروم اما نشد. چند نفر از آنهایی که در ظاهر جو را شلوغ کرده بودند درحال فیلمبرداری با دوربین موبایلشان بودند.

عقب ماشین، سنگر گرفتم. راننده از ماشین پیاده شد و به طرف بقیه رفت. گوشی از کرختی دستانم سر خورد و افتاد توی کیف.

همه در میدان تیر بودند حتی همشهری حسین هم بود. همه تیراندازی کردند. آرپی جی زدند. نارنجک تفنگی، نارنجک دستی؛ هر چه دستشان می دادند آزمایش می کردند تا بالاخره گوشها با صدای رگبار، تک تیر و دیگر سلاحها آشنا شدند سپس به جاهای سرسبز پادگان رفتند تا هم نمازشان را بخوانند و هم عکسهای یادگاری بگیرند.

عصر شده بود. یکی از برادرها، پستش را ترک کرد و پیش حسین آمد تا از همشهری اش اجازه بگیرد تا به اتفاق هم برای شستن لباسهایشان به شهر بروند. اما مسئول تپه به ایشان گفت صبر کنند.

درحالیکه حسین در سنگر نشسته بود و با دوستانش نامه می نوشت؛ تک خمپاره ی دشمن پشت سرهم، سهمگین به طرف سنگرهایشان فرود آمدند. همشهری حسین از سنگر بیرون جست و فریاد زد: " حسین بیا! توی سنگر خمپاره می خوری. " دیگر برادران هراسان و باعجله از سنگرهایشان خارج شدند و از آنجا دور شدند. حسین داخل سنگر مانده بود و دود غلیظی سنگرش را احاطه کرده بود.

نامه ی دوره را از توی کیف درآوردم و نگاهش کردم پذیرش دوره ساعت 4 عصر بود. یک ساعت گذشته بود و من ناخواسته دچار ترافیک ماشین و مردم و برف و... شده بودم. گوشی را برداشتم و با مسئول آفرینشهای ادبی مان تماس گرفتم و وضعیت پیش آمده را برایش مختصر و مفید توضیح دادم. دلداری ام داد و گفت که نگران نباشم و فردا در محل دوره حاضر شوم. تازه خیالم از دوره راحت شده بود که راننده ی ماشین به سراغم آمد و گفت که با دوستش تماس گرفته و او در راه است.

قسمتی از شیشه ی ماشین را با دست پاک کرده و بیرون را نگاه کردم. چند ماشین روی جدول رفته بودند و چند راننده که سبیل های کلفتی هم داشتند با چوب و چماق به جان شیشه های ماشینی افتاده بودند. بادیدن آنها طوری عقب ماشین لای صندلی ها خم شدم که انگار بچه ای قایم شده باشد. ناگهان صدایی شنیدم که

داشت می گفت: " قایم شدی! بیا بیرون." سرم را بلند کردم . عصایش را به طرفم نشانه گرفته بود و با لبخند، بنگ بنگ می گفت. ازدیدنش خیلی خوشحال شدم . او از دوست راننده اش تشکر و خداحافظی کرد و روی ویلچرش نشست . باهم سوار ماشینش شدیم. حال مادر و برادرانش را پرسید. چند دقیقه ی بعد؛ سربازان ، باتوم به دست اتوبان را از ترافیک بازکردند.

در طول راه لاستیک های زیادی در حال سوختن بودند. سطل آشغال های عمومی وسط خیابان پخش و پلا شده بودند. گازهای اشک آور هنوز چشمانم را می سوزاند. برف همچنان می بارید و حسین طبق معمول نگاه گرمی داشت.

شهلا شمس

09397215600

شهرستان پارس آباد